

اتاق آبی

سهیل محمودی سال ۱۳۳۹ در تهران حوالی میدان خراسان به دنیا آمد و به دنبال آشنایی با مهرداد اوستا وارد دنیای شعر و شاعری شد و تخلص سهیل را برای خود انتخاب کرد. ترانه‌های سهیل محمودی را خوانندگان چون محمد اصفهانی و ناصر عبداللهی و مانی رهنما خوانده‌اند.

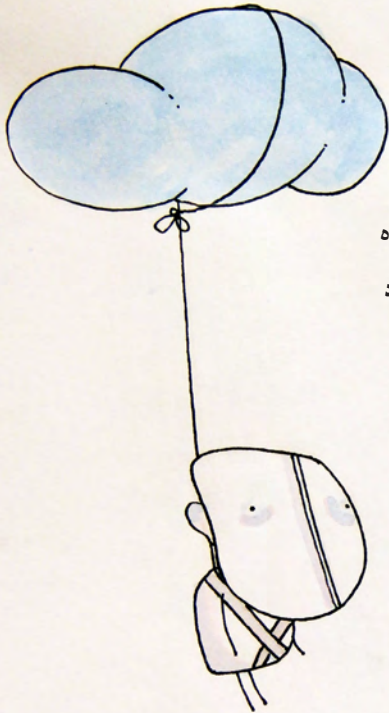
دست تو باز می‌کند پنجره‌های بسته را
هم تو سلام می‌کنی رهگذران خسته را
دوباره پاک کردم و به روی رف گذاشتم
آینه قدیمی غبار غم نشسته را
پنجره بی‌قرار تو، کوچه در انتظار تو
تا که کند نثار تو، لاله‌ی دسته دسته را
شب به سحر رسانده‌ام، دیده به ره نشانده‌ام
گوش به زنگ مانده‌ام، جمعه‌ی عهد بسته را
این دل صاف کم کمک شدست سطحی از ترک
آه! شکسته‌تر مخواه، آینه‌ی شکسته را

آغاز من، تو بودی و پایان من تویی
آرامش پس از شب توفان من تویی
حتی عجیب نیست، که در اوج شک و شطح
زیباترین بهانه‌ی ایمان من تویی
احساس‌هایی از متفاوت میان ماست
آباد از توام من و، ویران من تویی
آسان نبود گرد همه شهر گشتیم
آنک، چه سخت یافتیم: "انسان" من تویی
پیداست من به شعله‌ی تو زنده‌ام هنوز
در سینه‌ی من، آتش پنهان من تویی
هر صبح، با طلوع تو بیدار می‌شوم
رمز طلسم بسته‌ی چشمان من تویی
هر چند سرنوشت من و تو، دوگانگی است
تنهای من! نهایت عرفان من تویی

"سهیل محمودی"

داستان‌هایی

حمید حاجی میرزایی



مسافر هوایی

از وقتی که جاده‌های زمینی دیگر با پاهایم راه
نمی‌آیند، ابرها لطف می‌کنند و من را با خود
این‌ور و آن‌ور می‌برند.

داستان دنباله‌دار

بند کفش‌ها سکوت کرده‌اند

حالا کار خودش بوده؟

لحظه دوام نیاورد و با اشاره‌ی مامورها سرش را خم کرد و خزید توی ماشین. مسعود رد نگاه نجیب را که دنبال کرد رسید به بساط به هم ریخته‌ی واکسی و کتاب و دفترهای پخش و پلا شده‌ی نجیب توی کنج زاویه قائمه‌ای که از به هم رسیدن دیوار کلید سازی و گل‌فروشی درست شده بود. ماشین که حرکت کرد آقا رضا برگشت طرف پاساژ و گفت: «بدو بیا مشتریا علاف نشن!»

جمعیت کم کم پراکنده می‌شد. مسعود رفت گوشه‌ی دیوار و کتاب و دفتر نجیب را جمع کرد. روی جلد دفترش برنامه‌ی امتحانات شهریور بود. تا شروع امتحان‌ها فقط یک هفته وقت بود.

مسعود کتاب و دفتر را توی کیف نجیب می‌گذاشت که با شنیدن حرف چند تا از همسایه‌ها که از کنارش رد می‌شدند گوش‌هایش داغ شد.

... می‌گن خونه رو پاک جارو کرده!

-به الف بچه و همچنین کاری؟ چش آدم چار تا می‌شه والا!

-کیفه رو دیدی لای بساطش، به انگشتر الماسم توش بوده!

... گناهش رو نمی‌شورم ولی تا نباشد چیزکی...

... سرزمین من خسته خسته...

صدای خواننده‌ی افغان از توی کیف بلند شده بود. مسعود دست برد توی جیب کیف و موبایل نجیب را بیرون آورد. سلیم برادر دوقلوی نجیب بود که دو تا خیابان پایین‌تر بساط واکسی داشت. مسعود گوشی را دم گوشش برد و گفت: «الو سلیم!»

سلیم گفت: «نجیب کجاست!»

مسعود گفت: «نجیب... چیز... بردنش!»

سلیم تلفن را قطع کرد. مسعود شماره‌ی سلیم را گرفت اما گوشیش خاموش بود. مسعود کتاب‌ها را توی کیف گذاشت و وسایل کفایشی نجیب را توی چرخ دستی می‌ریخت که اشکان با موتور رسید و گفت: «دیر رسیدم نه؟ حالا یعنی کار خودش بوده؟»

مسعود کیف را انداخت روی شانه و چرخ دستی را هل داد کنج دیوار و رواندا را کشید رویش و پرید ترک موتور. اشکان گفت: «الان می‌ری خونه؟»

مسعود گفت: «نه کلاتری!»

-کجا؟

سربازی که جلوی در کلاتری نشسته بود چیزی از مسعود بزرگ‌تر نبود

معصومه یزدانی

قسمت اول

اما قیافه‌اش را جدی کرده بود و زل زده بود به مسعود. مسعود گفت: «دوستمون رو آوردن اینجا!»

سرباز گفت: «خب!»

مسعود گفت: «وسایلیش رو آوردیم.»

سرباز دستش را دراز کرد طرف مسعود و گفت: «تحویلی بده برو.»

مسعود گفت: «می‌خوام خودشم ببینم.»

سرباز سرش را خم کرد روی دفتری که جلویش باز بود و گفت: «نمی‌شه! فقط اقوام درجه یکا می‌دونی درجه یک کیان دیگه؟»

مسعود گفت: «نه تو می...»

اشکان راهرو روپرو را به مسعود نشان داد. افسر پلیسی به سمت میز می‌آمد. سرباز از جا پرید و بدون کلاه سلام داد. مسعود و اشکان از پشت افسر پلیس پیچیدند توی راهرو.

افسر نگهبان گفت: «به هر حال باید روال قانونی طی بشه!»

مسعود گفت: «آخه تا اونا از افغانستان بیان اینجا که امتحانا تموم شده کارنامه‌ها رو هم دادن.»

اشکان دنبال حرف مسعود را گرفت و گفت: «به خدا جناب سروان این بیچاره اهل این حرفا نیست. سرش تو کتاب و دفترشه همش، اصلا نجیب خرخون معروفه تو محلمون، امتحاناشم تموم شه می‌خواه برگرد افغانستان. اگه این امتحانا رو نده بدیخت نمی‌تونه اونجا بره دانشگاه.»

افسر پرونده‌ای را که جلویش بود باز کرد و به صفحه‌ی اول آن خیره شد و گفت: «کدومتون تو شهرستان پسرعمو داره؟»

مسعود گفت: «من!»

افسر نگهبان گفت: «آزادی دوستت دو تا شرط داره: اول اینکه پسرعموت از شهرستان بیاد تهران، دوم هم اینکه تا پس فردا همین موقع به سرخ از دزد محلتون پیدا کنی.»

مسعود گفت: «چشم!»

اشکان گفت: «جناب سروان پسرعموشون چرا؟»

افسر نگهبان تلفن را برداشت و گفت: «به میرهادی بگو بیاد اینجا!» در باز شد و سرباز پشت میز داخل شد. افسر گفت: «برا اینکه سرکار میرهادی هم باهاتون میاد ولی با لباس مبدل!»

ادامه‌ی ماجرا در قسمت بعد.